

اعتراف

کالین هوور

بدی طاهری



انتشارات نیک اورجام

www.ketab.ir

هوور، کالین، Hoover, Colleen
اعتراف/ کالین هوور؛ ترجمه هدی طاهری.

تهران: نیک فرجام، ۱۳۹۸.
۲۸۸ص.

978-622-6395-99-6
فیبا

عنوان اصلی: Confess: a novel.
کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان
و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
American fiction -- 21st century

طاهری، هدی، ۱۳۷۰ - مترجم

۱۳۹۷/۳۴۲۵/الف ۹۰۶ PS

۶/۸۱۳

۵۴۰۸۲۸۰

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

شابک

وضعیت فهرست نویسی

یادداشت

یادداشت

موضوع

بوع

شنا، ه افزوده

رده بندی نگره

رده بندی دیو

شماره کتابشناسی



انتشارات نیک فرجام

عنوان

نوشته‌ی

ترجمه‌ی

ناشر

نوبت چاپ

تیراژ

حروف‌نگاری

شابک

قیمت

اعتراف

کالین هوور

هدی طاهری

نیک فرجام

اول ۱۳۹۸

۱۰۰۰ نسخه

آبان گرافیک

۹۷۸-۶۲۲-۶۳۹۵-۹۹-۶

۶۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش: میدان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه رستمی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۴۹۵۸۸۷ - ۶۶۹۷۲۸۱۷ - ۶۶۹۵۲۳۱۵

پیش گفتار

ایرون
برای آخرین بار درهای ورودی بیمارستان را پشت سر می‌گذارم. سپس سوار آسانسور می‌شوم، شماره سه را فشار می‌دهم و محو تماشای شماره آسانسور می‌شوم. دهانی آسانسور در طبقه سوم باز می‌شوند و من رو به پرستاری که برای آخرین بار در آنجا هم‌دردی می‌کند لبخند می‌زنم. از کنار اتاق تجهیزات و محل استراحت کارکنان می‌شوم و در امتداد راهرو حرکت می‌کنم. درحالی‌که با دلی قرص و محکم به جلو نگاه می‌کنم آرام به در اتاق ضربه می‌زنم و منتظر می‌مانم تا آدام برای آخرین بار من را به اتاقش دعوت کند.

«بیا تو»

صدای آدام در کمال تعجب همچنان امیدوار به نظری که رسد او روی تختش دراز کشیده است و به محض اینکه چشمش به من می‌افتد لبخند می‌زند. سپس پتویش را بلند می‌کند تا کنارش بنشینم. نرده تخت پایین کشیده شده است و من به راحتی کنارش دراز می‌کشم. دستم را دور سینه‌اش می‌اندازم و صورتم را به گردنش نزدیک می‌کنم تا گرمای وجودش را حس کنم، اما از آن گرمای همیشگی هیچ خبری نیست. امروز بدنش سرد به نظر می‌رسد. او کمی خودش را جمع‌وجور می‌کند تا دست چپش پشتم بیفتد و دست راستش دورم حلقه

شود. این بار برعکس همیشه کمی طول می کشد تا خودش را جمع و جور کند. با هر حرکت کوچکی به نفس نفس می افتد. سعی می کنم بی اعتنا باشم، اما نمی شود. نمی توانم ضعف جسمانی شدید، رنگ پریده و صدای گرفته اش را نادیده بگیرم. هر روز که به دیدنش می آیم او از من دورتر و دورتر می شود و من هیچ کاری از دستم بر نمی آید. از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. فقط باید بایستیم و تماشا کنیم. از شش ماه قبل می دانستیم کار به اینجا می رسد. همه به نیت معجزه دست به دعا شدیم، اما این بار قرار نیست معجزه ای اتفاق بیفتد. وقتی لب های سرد آدام به پیشانی ام برخورد می کنند چشم هایم را می بندم. از قبل به خشم قوی آمدم گریه نکنم، اما نمی شود. با این حال، می توانم تمام تلاشم را بکنم تا جان اشک هایم را بگیرم. در همان بین آدام با صدای آهسته می گوید «خیلی سالم گریته» حرف هایش با روحیه مثبتی که دارد جور در نمی آید. با این حال، آدام می کند مسلماً نمی خواهم او را غمگین و ناراحت ببینم، اما در حال حاضر دلم می تازد او هم مثل من غمگین باشد.

«من هم همین طور»

در طول هفته های گذشته هر وقت به دیدنش می آمدم با اینکه هر دو تحت فشار بودیم مدام می خندیدیم و یک بند - رفتاری زدیم. دلم می خواهد این دیدار هم مثل دیدارهای قبلی باشد، اما وقتی یاد می افتم برای آخرین بار به دیدنش آمده ام دیگر انگیزه ای برای خندیدن و سوژه ای برای حرف زدن پیدا نمی کنم. دلم می خواهد زارزار بر بالینش گریه کنم و از تن بی دالتی فریاد بزنم؛ اما این کار صرفاً خاطره ای تلخی به جا می گذارد و هیچ فایده دیگری نخواهد داشت. پدر و مادرش وقتی دیدند از دست دکترهای پورتلند هیچ کاری بر نمی آید او را به بیمارستانی در دالاس منتقل کردند. فکر می کردند شاید معجزه ای رخ دهد. از سوی دیگر، از آنجایی که کل خانواده در تگزاس زندگی می کردند صلاح می دیدند او کنار برادرش و افرادی که دوستش داشتند باشد. آدام پارسال درست دو ماه قبل از اینکه با هم آشنا شویم همراه پدر و مادرش به پورتلند نقل مکان کرده بود. تنها در صورتی حاضر می شد به تگزاس برگردد

که اجازه می‌دادند من هم همراهش بروم. راضی کردن پدر و مادرها کار سخت و طاقت‌فرسایی بود. با این حال، آدام می‌گفت او در شرف مرگ است و باید تصمیم‌گیری را به او محول کنند. در حال حاضر پنج هفته است که در دالاس به سر می‌برم و هر دوی ما از طرف پدر و مادرهایمان تحت فشار هستیم. به من گفتند باید هر چه زودتر به پورتلند برگردم و گرنه پدر و مادرم مجبور می‌شوند بابت غیبتم غرامت سنگینی بپردازند. اگر این مسئله مطرح نبود مسلماً پدر و مادر آدام اجازه می‌دادند کنارش بمانم. با تمام این اوصاف، در حال حاضر خانم آدام در مسائل قانونی شدیداً در مضیقه هستند و من چاره‌ای جز بازگشت زودهنگام به پرواز دارم و زبان هر دوی ما را در آورد پس که سعی کردیم بقیه را منصرف کنیم. شب قبل مادر آدام، لیدیا، بالاخره حرفی که ته دلش مانده بود را به زبان آورد. من در این مورد چیزی به آدام نگفتم. هیچ‌وقت هم قرار نیست این مسئله را با او در میان بگذارم.

«تو همه‌اش پورتلند، برون. الآن حس می‌کنی نمی‌تونی بدون اون کنار بیای، اما یه ماه دیگه همه چیز بهت میره. این ما هستیم که تا دم مرگ غصه‌اش رو می‌خوریم. ما اون رو به دنیا آوردیم و از همون روز اول عاشقانه دوستش داشتیم. اون در حال حاضر بیشتر از هر کس دیگه‌ای به وجود ما دو تا نیاز داره.»

آدم با شنیدن این حرف‌های تند و گزنده حس عجیبی پیدا می‌کند. زبانم بند آمده بود و در جواب مادرش هیچ چیز برای گفتن نداشتم. یک دختر پانزده ساله چطور می‌تواند مدافع عشقی باشد که دیگران آن را به دست می‌دانند؟ سن و سال و تجربه کم دست آدم را می‌بندد و مجالی برای دفاع باقی نمی‌گذارد. شاید هم حق با آن‌ها باشد. شاید ما به‌خوبی بزرگ‌ترها با مقوله عشق آشنا نیاشیم، اما با تمام وجود آن را حس می‌کنیم. عن‌قرب است که این عشق کار دستانم دهد و دل هر دوی ما را به درد آورد.

آدام انگشتانش را باظرافت هر چه تمام روی دستم می‌چرخاند و می‌پرسد «تا پروازت چقدر مونده؟»

«دو ساعت. تری و مادرت پایین منتظرم هستن. مادرت می‌گه اگه بخوایم

به‌موقع برسیم باید تا ده دقیقه دیگه راه بیفتیم.»

در همان بین آدام با صدای آرام می‌گوید «ده دقیقه... برای در میون گذاشتن حس و حال عمیقی که در بستر مرگ تداعی میشه ده دقیقه زمان کمیه. حداقل پونزده تا بیست دقیقه زمان نیاز دارم.»

من می‌خندم و این خنده غم‌انگیزترین و تأسفبارترین خنده‌ای است که تا حالا تجربه کرده‌ام. هر دو به‌راحتی صدای یاس و ناامیدی را لابه‌لای خنده‌هایم تشخیص می‌دهیم. آدام حتی نسبت به دیروز هم ضعیف‌تر شده است. او دستش را به آرامی روی سرم می‌کشد و درحالی‌که آن را می‌بوسد با صدای آهسته می‌گوید «می‌خوام ازت تشکر کنم، ابرن. به خاطر خیلی چیزها. ممنونم که از سر هم‌دیو به هم مثل من داغونی و زانوی غم بغل کردی.»

من مجدداً می‌خندم. آدام دستم را در گریه‌اش از شوخی برنمی‌دارد.

«این دفعه باید برخوردت رو عوض کنی، آدام. چون من واقعاً داغونم.»

او کمی خودش را به‌طرف من می‌کشد تا رودرروی هم قرار بگیریم. ممکن است چشم‌هایش فندقی به نظر برسد اما فندق نیست. چشم‌هایش از لایه‌های سبز و قهوه‌ای تشکیل شده؛ لایه‌هایی که هرگز با هم تلفیق نمی‌شوند. تا به حال با چنین چشمان نافذ و گیرایی برخورد نکرده‌ام. این چشم‌ها تا همین چند وقت پیش روشن‌ترین بخش وجودش بودند، اما حالا اثر این سرنوشت نابهنگام کم‌فروغ شده‌اند و در حال رنگ باختن هستند.

«از اینکه هر دو تا مون اسیر این پدیده شوم و سیری‌ناپذیر باشیم واقعاً متأسفم. عجیبه که خانواده‌هامون هیچ درکی نسبت به این موضوع ندارن و اجازه نمیدن تو این لحظات آخر با کسی که دوستش دارم تنها باشم.»

راست می‌گفت. من بابت هر دو مسئله در عذاب بودم. با این حال، طی روزهای آخر یادمان رفته بود که ما بازنده میدان هستیم و خانواده‌هایمان به مقصودشان رسیده‌اند. در حال حاضر دلم می‌خواهد یک دل‌سیر آدام را نگاه کنم و در این لحظات آخر تا جایی که می‌توانم از وجودش لذت ببرم.

«گفتی بابت خیلی چیزها باید ازم تشکر کنی. یکیش رو که گفتم، بعدیش

چی؟»

آدام لبخند می‌زند و دستش را به طرف صورتم می‌آورد. شست دستش به لب‌هایم برخورد می‌کند و قلبم به تپش می‌افتد. انگار در کمال ناامیدی تلاش می‌کند آنجا بماند تا من با جسم بی‌روحم به پورتلند برگردم.

«ازت ممنونم که اجازه دادی اولین مرد زندگیت باشم. ممنون که اولین زن

زندگیم شدی.»

لبخندی که روی صورتش نقش بسته برای لحظه‌ای او را از یک پسر رنجور شانزده ساله که در بستر مرگ به سر می‌برد به یک پسر خوش‌سیما و بشاش با کوله‌اژی تبدیل می‌کند. حرف‌های آدام و عکس‌العملی که نسبت به آن‌ها نشان می‌دهد از سر خجالت روی صورتم لبخند می‌نشانند و من را یاد آن شب خاص می‌اندازد. آن شب می‌دانستیم قرار است به تگزاس برگردیم. ما از بیماری مهلکی که گریبانگیرش شده بود خبر داشتیم و سعی می‌کردیم با آن کنار بیاییم. یک شب کامل نشستم و در مورد رؤیاهایی که می‌توانستیم با هم تجربه کنیم بحث کردیم؛ از سفر را به اوج گرفته با بچه و محل زندگی. حتی به اسم بچه‌ها هم فکر کردیم. با خودمان گفتم اگر فرصت داشتیم می‌توانستیم یک زندگی فوق‌العاده داشته باشیم؛ آن قدر فوق‌العاده که تمام دوست‌ها و آشنایانمان حسرتش را بخورند. هر روز صبح قبل از رفتن به محل کار به هم عشق می‌ورزیدیم و شب‌ها را کنار هم می‌گذراندیم. حین رفتن کلای خندیدیم، اما خیلی زود متوجه شدیم عشق تنها جنبه‌ای از زندگی است که همچنان تحت کنترل ما قرار دارد و کم‌کم سکوت کردیم. مرگ آینده را به تاج می‌برد، اما دستش به عشق نمی‌رسید و نمی‌توانست آن را از ما بگیرد. ما در این مورد لام تا کام حرف نزدیم. نیازی به حرف زدن نبود. وقتی آدام به من نگاه می‌کرد تمام افکارم در آینه چشمانش نقش می‌بست. هر دو اشک می‌ریختم و یکدیگر را می‌بوسیدیم. دیگر جانی برایمان باقی نمانده بود، اما از اینکه از نبرد مرگ و زندگی سربلند بیرون آمده بودیم خوشحال بودیم. در آن لحظات سخت آدام

من را در آغوش گرفته بود و ابراز علاقه می‌کرد؛ درست مثل همین لحظه که من را در آغوش گرفته و می‌بوسد. او گردنم را نوازش می‌کند و لب‌هایش طوری به حرکت در می‌آیند که انگار دارند بخش آغازین و غم‌انگیز یک نامه خداحافظی را زمزمه می‌کنند.

«من عاشقانه دوستت دارم، ابرن.»

طعم اشک را زیر لبم حس می‌کنم و از اینکه در این لحظات آخر از خودم ضعیف‌تر نشان می‌دهم بیزارم. آدام پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و من سعی می‌کنم قدری بیشتر از آنچه که نیاز دارم نفس تازه کنم. با این حال، ترس و اضطراب در روم رخنه می‌کند و قدرت تفکر را از ذهنم می‌گیرد. در این بین غم و دوه‌تلی عسارت به طرف قفسه سینه‌ام می‌خزد و هر چه به قلبم نزدیک‌تر می‌شود، شارپ‌تری، یارد می‌کند.

«یه چیزی از خواب بگو که تا حالا به کسی نگفتی. یه رازی که بتونم پیش خودم نگه دارم.»

وقتی آدام سرش را به طرفم خم می‌کند، اشک‌هایش نمایان می‌شود. او هر روز همین سؤال را تکرار می‌کند و من هر بار راز جدیدی را با او در میان می‌گذارم. احساس می‌کنم هر وقت به چیزهایی پی‌بندم، برد که دیگران نمی‌دانند آرامش پیدا می‌کند.

آدام بندبند وجودم را نوازش می‌کند و من درحالی که چشم‌هایم را می‌بندم در فکر فرو می‌روم.

«تا حالا به هیچ‌کس نگفتم شب‌ها موقع خواب چه چیزهایی به ذهنم خطور می‌کنه.»

برای لحظه‌ای دستش را روی شانهم نگه می‌دارد و می‌پرسد «چه چیزهایی به ذهنت خطور می‌کنه؟». چشمانم را باز می‌کنم و درحالی که مجدداً به چشمانش خیره می‌شوم می‌گویم «به کسانی فکر می‌کنم که دلم می‌خواست به‌جای تو می‌مردن». ابتدا سکوت می‌کند، سپس دستش را به طرف انگشتانم می‌کشد و می‌گوید «مطمئنم زیاده‌روی نمی‌کنی». به‌زور لبخند می‌زنم و در

جواب می‌گویم «اتفاقاً زیاده‌روی می‌کنم. خیلی هم زیاده‌روی می‌کنم. گاهی حتی تا اسم طرف هم پیش میرم و اسم کسایی رو میارم که تا حالا از نزدیک باهاشون برخورد نداشتم. حتی گاهی کارم به جایی می‌رسه که از خودم اسم در میارم». آدام می‌داند جدی نمی‌گویم، اما ترجیح می‌دهد از زبان خودم بشنود. با شست دستش اشک‌های صورتم را پاک می‌کند و من از اینکه حتی به اندازه ده دقیقه هم نتوانسته‌ام جلوی خودم را بگیرم کفری می‌شوم.

«متأسفم، آدام. خیلی سعی کردم جلوی گریه‌ام رو بگیرم.»

اسم‌های آدام صاف می‌شود و می‌گوید «اگه امروز گریه نمی‌کردی و از این رمی بیرون داغون می‌شدم».

با شنیدن این جمله خودم را رها می‌کنم و درحالی‌که پیراهنش را در مشتم جمع کردم زانوار گریه می‌کنم. آن قدر گریه می‌کنم که آدام مجبور می‌شود سر پا نگاهم دارد. پیر اشک ریختن به ندای قلبش گوش می‌دهم و بدنش را به خاطر ضعفی که از نشانه‌های من می‌دهد نفرین می‌کنم.

آدام درحالی‌که نفسش بند آمده با صدایی مملو از ترس می‌گوید «من عاشقانه دوستت دارم... من عاشقانه عاشقت می‌مونم؛ حتی وقتی دستم از دنیا کوتاه».

با شنیدن این جمله سیلاب اشک از چشمانم جاری می‌شود و می‌گویم «من هم تا ابد عاشقت می‌مونم؛ حتی وقتی برای عاشق بودن ندارم».

حین پشت سر گذاشتن این غم مشقت‌بار و دیگری در آغوش می‌گیریم. این غم آن قدر بزرگ است که ذوق زندگی را از آدم می‌بید. من مدام به آدام ابراز علاقه می‌کنم چون دلم می‌خواهد بداند چقدر دوستش دارم. چندین و چند بار از واژه عشق استفاده می‌کنم و دست از ابراز علاقه بر نمی‌دارم. تا حال تا این اندازه ابراز عشق و علاقه نکرده‌ام. آدام هم هر بار در جواب من همان جملات را تکرار می‌کند. آن قدر این جمله‌های عاشقانه را تکرار می‌کنیم که دیگر نمی‌دانم من دارم از او تقلید می‌کنم یا او از من. من و آدام همچنان در

حال ردوبدل کردن جمله‌های عاشقانه هستیم که برادرش، تیری، دستم را می‌گیرد و می‌گوید «دیگه وقت رفته».

برای آخرین بار یکدیگر را می‌بوسیم و همچنان آن جمله‌ها را تکرار می‌کنیم.

برای آخرین بار یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و همچنان آن جمله‌ها را تکرار می‌کنیم.

-وباره یکدیگر را می‌بوسیم و همچنان آن جمله‌ها را تکرار می‌کنیم.
من هر چنان آن جمله‌ها را ...

www.ketab.ir